



**سوقات**

**استاد روانشاد ابوتراب جلی**

از سفر دانی چه آن عالیجناب آورده است؟  
تخفه ها افزون تر از حد و حساب آورده است  
اولاً در سرزمین ما برای کاشتن  
از دیار هند تخم انقلاب آورده است  
ثانیاً از معبد بودا کنار رود گنگ  
چند سطلی مملو از اسلام ناب آورده است  
ثالثاً تا ملت ما را نماید سر بلند  
بهر حلق آویز مقداری طناب آورده است  
رابعاً بگرفته توضیح المسایل را به دست  
این کتاب تخفه را آن لا کتاب آورده است  
خامساً تا بسته ماند چشم و گوش بانوان  
چشم بندی کرده افسون و حجاب آورده است  
سادساً تا مانع بیداری مردم شود  
در میان چنجه اش داروی خواب آورده است  
سابعاً لختی جگر همراه با اشکی روان  
از برای ما به جای نان و آب آورده است  
بارالها در جهنم کن عذابش را زیاد  
آنکه در این مملکت رنج و عذاب آورده است

**عصیانی ها**

**جهانگیر صداقت فر**

این توده ی خشم قصد عصیان دارد  
آهنگ بلاد ناخدایان دارد  
این نهضت نخواستہ در دامن خویش  
صد کاوه، دو صد رستم دستان دارد.  
◆ ◆ ◆  
این ابر سیاه چشم گریان دارد  
بر دل دو هزار داغ سوزان دارد  
زنهار که این توده ی خشم آلوده  
تندر به گلو، به سینه توفان دارد.  
◆ ◆ ◆  
این ابر سیاه قصد توفان دارد  
در سینه نهیب رعد پنهان دارد  
زنهار، پس پرده ی این آرامش  
غولی است که هر دم سر عصیان دارد.  
◆ ◆ ◆  
ای شیون خشم تان جهانگیر شده  
هر یک به یک آرش کمانگیر شده،  
احسن! از آن که تیر عصیان شما  
بر سینه ی ضحاک، نشانگیر شده.  
◆ ◆ ◆

هر که که وطن تیول اشراش شده است،  
جولانگه دشمنان بد کار شده است،  
برخاسته نسلی به رها سازی خلق  
تاریخ، ببین، دوباره تکرار شده است.  
◆ ◆ ◆  
بی باک تر از موج خروشنده: شما  
چون تندر سر بریده توفنده: شما  
در قعر سیاهچال امروز وطن  
خورشید درخشنده ی آینده: شما

**طنین گام ها بر راه**

**برزین آذر مهر**

نشسته بر ستیغ کوه ابر خون  
کشیده راه تا هامون  
زمین از خشم می لرزد هوا رنگ دگر دارد  
خروش رعد و توفان است  
درخش خنده های برق بر شولای باران است  
صدای سیل از جا کنده می آید  
صفیر تیرهای از کمان افکنده می آید.  
زمانه گشته دیگرگون دل از کین و عداوت خون  
نفس از خشم توفنده طنین گام ها بر راه کوبنده  
زمان در کار تدبیر است  
ترنگ تیر و زخما زخم شمشیر است  
جوانی بر کشیده چنگ  
زند تا مهر باطل بر طلسم پیر پر نیرنگ  
کنونم: حمله ای شبگیر  
گسست و ریزش زنجیر  
صدای یار خروش کاوه در پیکار  
کنونم: رزم رویا روی نفیر شیر، فرود تیغه شمشیر  
شکست پیکری بر خاک  
صدای ضجه ی ضحاک

**شاملو منتظر است!**

**جهان آزاد**

با شما هستم آی... با شما ای شعرا  
ای سخن پردازان  
ای قلمداران باریک اندیش  
ره نشینان خرابات خیال!  
با شما هستم من، ای خدایان سخن:  
وقت آن است که از سایه برون آید  
و قلمهاتان را بردارید  
و از این رنج، از این رنج  
که بر میهن ما می گذرد  
سخنی ساز کنید  
وقت آنست که با تیغ قلم  
جنگ آغاز کنید!  
وقت آنست که در معرکه ی جرأت گردن بکشید،  
روی پیراهن خود عکس تهنمتن بکشید!  
وقت آن است که دوشادوش سیمین و اسمعیل\*  
تسمه از گرده ی دشمن بکشید  
شاملو منتظر است وقت آنست که بر خیزید  
دو سه خطی بنویسید که خوانا باشد!  
ساده و روشن، درباره ی آزادی  
تا به او هدیه کنید و اگر هم نتوانستید  
روی تنهایی خود نقشه ی لندن بکشید!  
شاملو عاشق آزادی و زیبایی بود  
و ستایشگر انسان و امید  
«دوستت دارم» هم زلبه‌ایش می بارید  
هم ز چشمانش  
سفله گان بیهوده کوشیدند  
«دوستت دارم» را از دفتر او پاک کنند  
چه تلاش عبثی!  
«ای مگس عرصه ی سیمیرغ نه جولانگه تست!»\*\*  
او قلمدانش را هر شب با جوهر عشق  
در خیابان آزادی پُر می کرد  
تا سرودی بسراید سبز، یا کلامی بنویسد سرخ  
و یقین داشت که با همت مردم یکروز  
دستگاه ستم دین نیز  
راهی دوزخ خواهد شد!  
و چه نزدیک است آن روز امروز!  
با شما هستم من با شما هستم آی...  
آی شیرین سخنان  
واژه سازان زبردست، خدایان کلام  
سختکوشان معانی پرور!  
مفلقان، نادره گویان و قلمفرسایان  
با شما یانم من: آی شیرین سخنان:  
بنویسید و بگویید به ابنای زمان  
«که شهیدان که اند اینهمه خونین کفان»!؟\*\*  
خانه در آتش سوخت  
روشنایی ها را کشتی کشتی دزدیدند  
عشق زندانی است  
خون شفاف کبوترها را ریخته اند  
سینه - سرخان را قیانی در مسلخ آویخته اند  
روز و شب قصه ی داغ است و درفش  
ای سخن پردازان، ای باریک اندیشان  
بس کنید، دست بردارید از جیغ بنفش  
دست بردارید از قالب «حجم»، «موج ناب»!  
بنویسید زآب بنویسید ز خاک  
بنویسید ز آزادی و زیبایی و عشق  
بنویسید ز سهراب و نند!  
بنویسید ز بیداد و جنون  
من چه می دانم...؟ چشمهاتان را باز کنید  
در و دیوار پر از مضمون است  
کوچه و شهر و خیابان همه پر خون است  
بنویسید ز چیزی که تداعی بکند خنجر را  
بنویسید ز چیزی که بسوزاند، جگر «رهبر» را!  
بنویسید ز دزدی ها!  
با زبانی بنویسید که شیرین و روان باشد  
قابل فهم برای همه از پیر و جوان باشد!  
ول کنید،  
سبک رویائی و سهراب سپهری را  
حرفهاتان را آسان و مشخص بنزید  
«هیچ صیادی در جوی حقیر تجرید  
صدفی صید نخواهد کرد»  
هیچکس با اشعار تجربیدی  
به دهی را نخواهد برد!  
و اباطیلش را  
روی دروازه ی تاریخ نخواهد نوشت!  
شهر از بوی بسیجی ها متعفن شده است  
موج خون از در و دیوار فرو می ریزد  
پاسداران هر روز جسد چند جوان را  
می سپارند به مادرهاشان  
همه ی زندانها پُر و پیمان است  
وه چه ارزان و چه آسان است  
از گلستانه و از بوی علف، حرف زدن!  
بی خطر هم هست!  
با شما هستم آی... ای قلمفرسایان  
ای خدایان سخن پرداز  
بگذارید از این توفان هائل  
و از این موج گرانشنگ بساحل برسیم  
بگذارید خیابانها را از خون پاک کنیم  
بعد از آن در فردای پیروزی  
همه با حضرت رویایی و چالنگی  
می نشینم و اشعاری شیرین می بافیم  
همه حجم، همگی پست مدرن!  
موج ناب!

\*سیمین بهمانی و اسمعیل خوئی \*\*از حافظ  
اول مرداد ۱۳۸۸

**دریا نوید سبز «ندا» را شنیده است**

**رضا مقصدی**

زیبایی زمانه صدا می زند ترا  
از هر طرف، ترانه صدا می زند ترا  
در جان این درخت تناور روانه باش!  
شادا که هر جوانه صدا می زند ترا  
خورشید را بگو که بگوید به ارغوان:  
این ماه هم شبانه صدا می زند ترا  
آئینه را به جانب فریادها گرفت  
هر کس که عاشقانه صدا می زند ترا  
چشم «ندا» ی توست که سرشار انتظار  
اینگونه غمگنانه صدا می زند ترا  
صورتگر صمیمی یک نسل سوخته ست  
این دل، که صادفانه صدا می زند ترا  
فرهاد، زنده باد که از بیستون عشق  
شیرین و شادمانه صدا می زند ترا  
این فصل تازه یی ست که آغاز گشته است  
با اینهمه نشانه صدا می زند ترا  
ای دل به هوش باش که در اوج موج درد  
دریا درین میانه صدا می زند ترا  
عشق ست با ترانه ی تابان آینه  
از هر گجای خانه صدا می زند ترا  
آتش به جانِ عاشقِ آن باغ، می کشد  
شوری که شاعرانه صدا می زند ترا  
دریا، نوید سبز «ندا» را شنیده است  
این موج بیکرانه صدا می زند ترا  
تنها صدای توست که می ماند این زمان  
این است این زمانه صدا می زند ترا

**خون کودکان سپیده**

**به مادران شهدای جنبش سبز**

**شکوفه تقی**

آه ای تاریکی!  
این خون کودکان سپیده است  
که بر دستان سیاه تست  
در کدامین دریا با کدامین آب، می توانش شست  
با تو که دیدگانت کور است  
ودریچه های ادراکت خاموش  
با تو که گوش هایت گرفته است  
و دهان عربده ات در خروش  
به کدامین زبان می توان از عشق گفت  
آه ای تاریکی! تو را که گناهت بزرگ است  
و بی قلبی جضت، از این پس  
در میان دوزخیان باید جست.  
آنجا که کودکان گمشده را،  
مادران، در کوچه های سکوت  
به نام صلح، به نام عشق، به نام آزادی،  
با فغان و درد می خوانند،  
چگونه سیاه دستان، دانه های سپید تنشان را  
در شب خاک، دزدانه، می پوشانند؟  
مگر اهریمنان و دیوانت نمی دانند  
آنگاه که نه دیر است و نه دور،  
سپیده، جنگل جنگل، دشت دشت، صبح را  
از سینه ی سبز و فراخ ایران می رویاند  
آه ای تاریکی!  
اینک که خون کودکان سپیده بر دستان سیاه تست  
گناهت را نه در دریا  
ونه در هیچ آبی می توان شست.

**بهاری نباشد**

**حسن نیک بخت**

مرا بی تو ای گل، بهاری نباشد  
برای غم غمگساری نباشد  
تورفتی و در منظر چشم گریان  
گلی، گلبنی، چشمه ساری نباشد  
همه جای بستان سَرک می کشیدیم  
بدون تو گشت و گذاری نباشد  
چورفتی، تو مرغ طرب، از کنارم  
مرا خالی از غم کناری نباشد  
به یکباره رونق ز باغ و چمن رفت  
کنون نغمه گستر هزاری نباشد  
از آن تکدرخت خوش سایه افکن  
به جز یادی و یاد گاری نباشد  
دو چشمم به در مانده از دوریت گل  
که بهتر از این انتظاری نباشد  
بیا ای امید دل و جان خسته  
مرا جز امید تو کاری نباشد  
اردیبهشت ۸۸

**این عوعو سگان شما نیز بگذرد**

**سیف فرغانی شاعر قرن هشتم**

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد  
هم رونق زمان شما نیز بگذرد  
وین بوم محنت از پی آن تا کند خراب  
بر دولت آشیان شما نیز بگذرد  
باد خزان نکبت ایام ناگهان  
بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد  
آب اجل که هست گلوگیر خاص و عام  
بر حلق و بر دهان شما نیز بگذرد  
ای تیغتان چو نیزه برای ستم دراز  
این تیزی سنان شما نیز بگذرد  
چون داد عادلان بجهان در بقا نکرد  
بیداد ظالمان شما نیز بگذرد  
در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت  
این عوعو سگان شما نیز بگذرد  
آن کس که اسب داشت غبارش فرو نشست  
گرد سُم خران شما نیز بگذرد  
بادی که در زمانه بسی شمعها بکشت  
هم بر چراغدان شما نیز بگذرد  
زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت  
ناچار کاروان شما نیز بگذرد  
ای مفتخر بطالع مسعود خویشتن  
تأثیر اختران شما نیز بگذرد  
این نوبت از کسان به شما ناکسان رسید  
نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد  
بیش از دو روز بود از آن دگر کسان  
بعد از دو روز از آن شما نیز بگذرد  
بر تیر جورتان زتحمل سپر کنیم  
تا سختی کمان شما نیز بگذرد  
در باغ دولت دگران بود مدتی  
این [گل] ز گلستان شما نیز بگذرد  
آبیست ایستاده درین خانه مال و جاه  
این آب ناروان شما نیز بگذرد  
ای تو رمه سپرده بچوپان گرگ طبع  
این گرگی شبان شما نیز بگذرد  
پیل فنا که شاه بقامات حکم اوست  
هم بر پیادگان شما نیز بگذرد  
ای دوستان خوهم [که] بنیکی دعای سیف  
یک روز بر زبان شما نیز بگذرد

**رسالت**

**سیمین بهمانی**

ای خامه های لاغر تان، ساقه های خشک  
روئیده در صحاری فقر آشنای خشک!  
ای مغزهای تان، لزج بویناک عجز  
ماسیده در سفال تهی کاسه های خشک!  
ای فکرتان زبونی شب تاب بینوا  
ببزار از آفتاب و ملول از هوای خشک!  
ای پرفریب یاوه فروشان دوره گرد  
انباشته به دامن تر، عقل و رای خشک!  
از دختران شعر، غبار آفریده آید  
چون اژدها به یک نفس مرگزی خشک!  
گفتی رسالت است؟ دریغا ضلالت است  
این چند لفظ بی هدف نارسای خشک!  
یادآور دریغ و زوال شکفتگی ست  
چون خار و خس که مانده ز بستانسرای خشک  
از دستستان صراحی ده قرن اعتبار  
بر سنگ راه می شکنند با صدای خشک!...

**یاد آزرگ پیر!**

**هومن آذرکیش**

دژخیم پیر مست  
با صد تبر بدست ز محراب مسجدش  
و ز اوج منبرش  
با خشم و قهر نعره زد «آتش» و ناگهان  
تیری به قلب پرطپش صد «ندا» نشست  
صدها هزار دل  
در صد هزار گوشه دنیا زدرد و کین  
همچون بلور ناب بیک لحظه ای شکست!  
جلاد پیر!  
این آفتی خون به چهره بین  
در شام آخرت و از اوج آن  
به ذلت و خواری نشسته است  
محراب و منبرت  
خون های عاشقان که چه سان بر سریر خاک  
از چهر نحس تیره شب رنگ می برند  
و از راه دور، دور ببین نیزه های نور  
مستانه می رسند  
تا پرده های ظلمت «سی ساله» شب درند  
آسان نمی شود سحر، این شام دیرپای  
ارزان نمی رسد به کف آن صبح دلگشای  
جلاد پیر!  
اینک ببین تو جنگل انبوه مردمان  
از خود گذشتگان  
جان را به کف به مسلخ عشاق می برند  
دل مژده می دهد زرین سپیده را  
با لعل سرخ خویش سرانجام می خردند  
یاد آزرگ پیر، خاشاک و خس نبود  
۲۳ جون ۲۰۰۹